

# تاکجا با منی؟

لادن صهبایی

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	: صهبایی، لادن
عنوان و پدیدآور	: تا کجا با منی؟ / لادن صهبایی.
مشخصات نشر	:
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 014 - 3
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

پیشکش به توی ای فرشته‌ی بی بدیل زندگی‌ام.  
یاسمینم! نازنینم!  
نگذار تیره‌گی‌ها بال‌هایت را خم کنند. اسیر زمین،  
اسیر این خاک نشو... آسمانی باش، تا همیشه  
بال‌هایت را نبند و در اوج بمان؛ تیز پرواز و سبک  
بال؛ مثل یک نسیم، مثل یک رویا...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تا کجا با منی؟

لادن صهبایی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 014 - 3

«بنام خداوند عشق آفرین»

روی پنجه‌هایم بلند شدم تا جمعیت را بهتر ببینم. بارها و بارها دنبالش آمده بودم و می‌توانستم حدس بزنم باز هم همان پیراهن قرمز با خط‌های سبز را پوشیده. عجیب به این پیراهن خرید خودش علاقه داشت در صورتی که به او نمی‌آمد. شانه‌ها و هیکلش را باریکتر نشان می‌داد و عجیب دیلاقش می‌کرد.

هنوز میان مسافرینی که در حالی پیاده شدن از اتوبوس‌ها بودند، چشم می‌چرخاندم که او را دیدم. پشت به من ایستاده و بر خلاف حدسم لباس دیگری پوشیده بود، ولی باز هم او را با آن قد و قواره و از روی کیف نقشه‌ی نه چندان سالمی که پشتش انداخته بود خیلی راحت شناختم. ساک کوچکش را کنار پایش گذاشته بود و با موبایلش شماره می‌گرفت. موبایلم درون جیب مانتوam بی صدا لرزید، ولی بدون اینکه اهمیتی به آن بدهم از پشت به او نزدیک شدم و سر شانه‌هایش را گرفتم. بی‌هوا از جایش پرید و به سمتم چرخید. چشمان عسلی‌اش فقط برای لحظه‌ای کوتاه گرد و متعجب شد، اما خیلی زود خنده جای آن را پر کرد.

– چه خبرته دختر؟ ترسیدم!

دلم برای صورت مهربان و خنده‌هایش لک زده بود؛ طوری که دلم می‌خواست همان جا او را در آغوش بگیرم، ولی می‌دانستم جا خالی می‌کند. برای همین به لبخندی بسنده کردم و در حالیکه اشک شوق آهسته به چشمانم راه باز می‌کرد گفتم:

– خوش اومدی مهندس! بازگشت غرور آفرینت رو به خاک میهن

تبریک می‌گم!

لبخند پت و پهنی روی صورت خسته‌اش نشست، ولی درست همان

این حس را دوست دارم حس اینکه قلبت از دوست داشتن کسی مثل قلب یک‌گنجشک

تند بتپد.

اینکه حس کنی گرمای دستی می‌تواند تمام سرمای وجودت را به یکباره بزداید.

حتی اگر از آن دست‌ها فاصله داشته باشی خواستنش زیباست همین که به شوق کسی

نفس بکشی<sup>o</sup>

همین که چشمانت را ببندی و تصویر او پشت پلک‌های بسته‌ات نقش ببندد...

و دنیا از آن تومی‌شود، اگر چشم بازی کنی و نگاهت در چشمان مشتاق و منتظر او گره

بخورد.

درست در همان لحظه‌ای که انتظارش را نداری...

من هم انتظارش را، هم داشتم و هم نه...

لحظه، اتوبوس کنارمان موتورش را روشن کرد و دود آگزوزش را به حلقمان فرستاد. رامین سرفه‌ای نمایشی کرد و در حالیکه دستش را برای دور کردن دود در هوا تکان می‌داد گفت:

– بله بله... اینم حتما جای حلقه گلتون بود دیگه؟!

خندیدیم و برای اینکه اشکم را نبیند خم شدم و ساک سبکش که وسایل هفت سال زندگی دانشجویی‌اش را در خود جا می‌داد برداشتم.

– به جای این حرفا زودتر بیا بریم که مامان حسابی دلتنگته.

سرم را که بلند کردم دیدم از فکر مادر لبخندش عمیق‌تر شده و من فکر کردم چه خوب است که دیگر نیازی نیست بدرقه‌اش کنم. آمده بود که بماند. هفت سال انتظاری که برای‌مان مثل یک عمر گذشته بود، بالاخره به انتها رسید. رامین آمده بود تا خانه‌مان باز هم مرد داشته باشد.

– ساکت چقدر سبکه؟! برامون سوغاتی نیاوردی؟!

در حالیکه می‌خندید ساک را از دستم گرفت.

– چرا، منتها زیاد بود گفتم با هواپیما بفرستن!

دلم را وعده ندادم چون می‌دانستم شوخی می‌کند. آن‌قدر خرج و مخارج مان زیاد بود که حقوق پدر و کار نیمه‌وقت رامین در مخارج دانشگاه من و زندگی هم لنگ‌مان می‌گذاشت، چه برسد به خرج‌های اضافه!

با هم از ترمینال بیرون آمدیم. نیاز نبود مسیر را نشانم بدهم. اتومبیل قدیمی پدر با آن رنگ سبز براقش زیر آفتاب مستقیم اوایل تابستان به او سلام می‌کرد. در سمت کمک راننده را برایش باز کردم. ساک و کیف نقشه‌هایش را عقب گذاشت و من هم در این فاصله پشت فرمان نشستم. داخل اتومبیل مثل جهنم داغ بود. شیشه را پایین کشیدم و هنوز استارت نزده بودم که رامین پرسید:

– روشنک! گفتمی چقدر از شهریه ترم تابستونت رو کسر داری؟  
دلم برایش سوخت. نرسیده فکر مسئولیت‌ها و خرج و مخارج خانه بود. با صدایی شرمگین پاسخ دادم:

– تقریبا سیصد تومن.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. لب‌هایش را داخل برد و کمی فشرد. می‌دانستم برایش سخت است. برای هر پسری از ۱۸ سالگی مرد خانه شدن سخت بود. همان سال فوت پدر تمام تلاشش را کرد تا معماری تهران قبول شود که نشد. می‌خواست قید درس و دانشگاه را بزند ولی مادر نگذاشت. تنهایی برای‌مان خیلی سخت بود، اما آینده‌ی تنها پسرش را فدا نکرد. حالا نتیجه‌اش پسر مهندسش بود. حالا که آمده بود اوضاع فرق می‌کرد. یک کار خوب پیدا می‌کرد و درآمدش خوب می‌شد. دیگر نیازی نبود نگران شهریه دانشگاه من یا فکر خرج خانه باشیم.

– کلاسات از کی شروع می‌شه؟

– یه کلاس دو جلسه‌اش تشکیل شده، اما یه کلاس دیگه‌ام از فردا شروع می‌شه... رامین... مجبور بودم کلاس بردارم آخه یکی از درسا پیش نیاز درسیه که باید ترم بعد بردارم وگرنه به خاطر شهریه‌اش...  
نگذاشت ادامه بدهم:

– مگه من چیزی گفتم؟! همین جوری پرسیدم... حالا راه بیفت که

کباب شدیم تو این گرما!

چشم بلند می‌گفتم و استارت زدم تا با آخرین سرعتی که اتومبیل پدر اجازه می‌داد به سمت خانه برانم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم ذوق و شوقم بیشتر می‌شد. باورش سخت بود، اما روزهای تیره‌ی تنهایی‌مان تمام شده بود.

وارد کوچه شدم و اتومبیل را جلوی در نگه داشتم. رامین زودتر از من

برای باز کردن درهای حیاط پیاده شد. در حالیکه لبخند از روی لبانم محو نمی شد منتظر نشستم تا اتومبیل را داخل حیاط ببرم. دوش به دوش هم از پله‌های ایوان بالا رفتیم. منتظر بودم مادر به استقبال مان بیاید اما با دیدن کفش‌های مردانه‌ی جلوی در تمام ذوق و شوقم پرید. ای کاش حداقل یک امروز را مادر اجازه می داد جمع مان خودمانی باشد... هر چند خاله هم از خودمان بود. یعنی تنها خویشاوند نزدیکی بود که داشتیم، اما... اما حضور فرهاد را دوست نداشتم. رامین که دید ایستاده‌ام برگشت و به صورت کج و معوج شده‌ام نگاه کرد و با دنبال کردن مسیر نگاهم خندید.

— بابا نترس بیا تو... برای من او مدن برای تو که نیومدن!

پوزخندی به رویش زدم.

— ... پس اگر گفتن خودت چایی ببر.

در حالیکه می‌خندید از در شیشه‌ای ایوان وارد هال شد و من هم به دنبالش رفتم. فرهاد که روبه‌روی مان روی مبل نشسته بود از جایش برخاست و با رامین دست داد و انگار که مرا ندیده باشد حتی نیم‌نگاهی به من نینداخت. با این وجود به رسم میهمان‌نوازی آهسته سلام کردم و به سمت اتاق مادر رفتم. هم زمان با من مادر به چهارچوب در رسید. چشمانش به دنبال رامین می‌چرخید و وقتی او را دید برایش آغوش باز کرد. داخل اتاق رفتم تا به خاله سلام کنم. مثل همیشه روی تخت مادر دراز کشیده بود و ویلچرش کمی دورتر کنار دیوار بود. باید در این همه سال عادت می‌کردم، اما هنوز هم دلم از دیدن ویلچر و ناتوانی‌اش می‌گرفت. روزهایی را که سالم بود خوب به یاد داشتم، ولی بیماری ذره ذره جوانی و سلامتیش را گرفت و زنجیرش کرد به چرخ. اولش فقط کمی لنگ می‌زد، اما کم‌کم دیگر قادر به راه رفتن نبود و حالا راه نرفتن کوچک‌ترین مشکلش به حساب می‌آمد. هر روز رنجورتر و ناتوان‌تر

می‌شد. گاهی حتی هوش و حواس درستی هم نداشت ولی یک چیز را خوب یادش می‌ماند! و اینبار هم که جلو رفتم دستان لرزانش را برایم گشود و مرا در آغوش خودش جای داد.

— علیک سلام عروس نازم... بذار روی ماهت رو ببینم.

دلخور خودم را کمی عقب کشیدم. دو طرف صورتم دست کشید و روی پیشانی‌ام را بوسید. دلم نیامد دلش را بشکنم و چیزی نگفتم ولی صدای رامین از پشت سرم آمد:

— سلام خاله... درسته که من نه عروسم و نه ماه اما یه کمم از اون ناز و

نوازشاتون برام نگهدارین. این دختر قدرشونو نمی‌دونه!

در حالیکه به رامین چشم غره می‌رفتم از جایم بلند شدم و دورتر ایستادم. کنار تخت نشست و صورت خاله را بوسید که خاله گفت:

— تو هم عزیزی پسرم... به خاطرت این همه وقت این دو تا جوون رو نگه داشتیم تا برگردی دستاشونو بذاریم تو دست هم.

حس کردم لحظه‌ای قلبم از زدن ایستاد. در حالیکه نفس در سینه‌ام حبس شده بود نگاهی به رامین انداختم، ولی او لبخندی به لب آورد.

— حالا چه عجله‌ایه؟ صبر کنین منم برای خودم یه کم پادشاهی کنم بعد از سکه بندازینم!

پر از حرص از اتاق بیرون آمدم و به فرهاد که صدایم کرد، اعتنایی نکردم. باید کاری می‌کردم قبل از اینکه دیر شود. برایم عجیب بود که فرهاد مرد رویاهای کودکی‌ام بود، اما حالا... حالا نمی‌فهمیدمش. کسی که هر بار می‌دیدمش اخم‌هایش غلیظتر می‌شد. کسی که مدام در پی ضایع کردنم بود. کسی که در نظرم هر سال به اندازه ده سال از من تفاوت سنی می‌گرفت. پنج سال از من بزرگتر بود، اما مثل پدر بزرگ‌ها رفتار می‌کرد. من هم در نظرش یک بچه‌ی لوس و نفهم بودم که چیزی از زندگی حالی‌ام

نمی‌شد. شاید به زبان نمی‌آورد، اما با حرف‌ها و حرکاتش و با ندیده گرفتن‌های مداومش سعی داشت همین را بگوید.

به اتاقم رفتم و روی تخت خزیدم. روز خوب برگشت رامین را به کام تلخ کرده بودند. قبلا به مادر گفته بودم فرهاد را نمی‌خواهم... فرهاد بچگی‌هایم را می‌خواستم، اما این فرهاد را نه، ولی همه رابطه‌ی بچگی‌مان را در نظر می‌گرفتند و امیدوار بودند که می‌توانیم با هم بسازیم! تقه‌ای که به در اتاقم خورد مرا از افکارم بیرون کشید. نرسیده می‌دانستم چه کسی پشت در است... رامین بود.

– بفرمایین جناب پادشاه!

اول سرک کشید و بعد کامل داخل آمد. با چهره‌ای ذوق‌زده کیف نقشه‌ی چرمی که برایش هدیه خریده بودم نشانم داد.

– این کار توئه؟

با دیدن خنده‌ی رامین فرهاد و تمام افکار منفی به کلی از ذهنم پرید.

– آره خوبه؟ خوش میاد؟

جلو آمد و مرا میان بازوهایش فشرد.

– خوب چیه عالی...

هنوز در آغوشش بودم که مادر برای نهار صدای مان کرد. می‌توانستم دل‌تنگی او را هم حس کنم، اما بالاخره رضایت داد مرا از آغوشش جدا کند. هنوز هم صورتش خندان بود و مثل بچه‌ها به کیف جدیدش نگاه می‌کرد! اصلا انگار نه انگار که بیست و پنج سال را پرکرده و برای خودش مردی شده بود! دستش را گرفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. فرهاد هم انگار منتظر بود ما بیاییم تا از جایش بلند شود. با دیدن ما ایستاده اما در رفتن به سمت میز غذا مردد بود. رامین رفت تا کیفش را در اتاقش بگذارد و با رفتن او فرهاد به جای اینکه به آشپزخانه برود به سمت من آمد. با

نزدیک شدنش حس بدی وجودم را می‌گرفت. بدون شک از او متنفّر بودم با تمام وجود. آن‌قدر نزدیک آمد که من بی‌اختیار قدمی عقب رفتم. ایستاد و ابرو درهم کشید.

– باید با هم حرف بزنیم.

صدایش پایین بود؛ طوری که انگار دلش نمی‌خواست کسی بشنود و من در سکوت نگاهش می‌کردم که صدای رامین مرا از جایم پراند. – اینم من برای تو آوردم.

به سمتش چرخیدم. سرش پایین بود و بسته‌ای که در دست داشت زیر و رو می‌کرد، اما به محض بلند کردن سرش لحظه‌ای به وضعیت من و فرهاد خیره ماند. برای اینکه فرصت سوال پرسیدن یا فکر کردن نداشته باشد به سمتش رفتم و بسته را گرفتم.

– جدی؟! توام از این کارا بلدی؟

در حالیکه به سختی نگاهش را از فرهاد می‌گرفت سعی کرد لبخند بزند.

– آره ببین خوشت میاد.

بسته را باز کردم؛ شال قهوه‌ای رنگی داخلش بود. بی‌اختیار لبخند روی لبم آمد. رامین همیشه قابل پیش‌بینی بود. تنها چیز زنانه‌ای که بلد بود بخرد شال بود. آن هم رنگ تیره، طوری که من چند نمونه از این شال‌ها را داخل کمدم داشتم. با این حال تشکر کردم و شال را روی شال قبلی‌ام روی سرم انداختم. از دیدنش لبخند رامین پررنگ‌تر شد و من خنده‌ام گرفت، اما از گوشه‌ی چشم دیدم که فرهاد به آشپزخانه رفت. دلم می‌خواست بدانم حرفش چیست اما به حرفی که از دهان او بیرون می‌آمد خوشبین نبودم.

با اصرار مادر قرار شد خاله و فرهاد شب را بمانند. رفت و آمد برای